

به نام خدای مهربان

سری جدید

۳

خیاان  
و حشنت

تومی دونبوند ترجمه‌ی فرزانه کریمی

یک قدمی مرگ

زمانه نوجوان  
ترسناک / طنز



## شهردار اسنیر

شهردار خیابان وحشت، عالی جناب اتو اسنیر، آدمی «معمولی» است. ولی نقشه های توطئه آمیزی برای اهالی طرح می کند که از کار هر هیولایی هیولایی تر است!



## لوک واتسون

با اشتیاق در سرآفرینی که برای ماجراجویی دارد، شبیه بیشتر پسرهای هم سن و سال خودش است، البته با این تفاوت که او گرگینه هم هست. اگر چیزی ناراحتش کند، خیلی خوب از خود واقعی اش دور می شود!



## دیکسون

نوجه ی کودن اسنیر است که برای تغییر چهره و تبدیل شدن به هر آدم، شیء یا موجود دیگری استعداد چشمگیری دارد. تنها نشانه ای که معلوم می کند او خودش است یک نوار مشخص سبزرنگ است.



## کلو فر

مومیایی پر شر و شوری که از قرن ها پیش ساکن خیابان وحشت بوده است. در گذشته های دور، در هنرهای رزمی تخصص پیدا کرده که خیلی وقت ها به دردش می خورد.



## ریسوس نگتیو

مثلاً پسر مادر و پدری خون آشام است، اما ژن خون آشامی را از آن ها نگرفته و به همین دلیل، خون کسی را نمی خورد و به شکل خفاش هم در نمی آید و این چیزی است که خیلی ناراحتش می کند.



## نیلز فر

هرچند دخترش، کلو، را خیلی خیلی دوست دارد، ولی یک مومیایی به تمام معنا بی مغز است!





# خیابان وحشت

جایی که موجود ترسناکی باشد کاملاً طبیعی است...

- ۱ قطار ارواح
- ۲ خانه‌ی اشباح
- ۳ فروشگاه ایفا
- ۴ عمارت اسنیر
- ۵ خانه‌ی کلو
- ۶ گورستان
- ۷ خانه‌های ریسوس و لوک

## فهرست

### تبعیدی

- بخش ۱: اتاق امن ..... ۱۳
- بخش ۲: گردهمایی ..... ۲۲
- بخش ۳: تخریب ..... ۳۳
- بخش ۴: نگهبان دروازه ..... ۴۳
- بخش ۵: حقیقت ..... ۵۳

### کج دست

- بخش ۱: گربه ..... ۶۷
- بخش ۲: فرار ..... ۷۷
- بخش ۳: مهمان ..... ۸۷
- بخش ۴: سرداب ..... ۹۷
- بخش ۵: اعتراف ..... ۱۰۸
- ورق بزنید ..... ۱۱۷



# تبعیدی





بخش ۱

## اتاق امن



زامبی زیر باران تلوتلو می خورد و یکی از پاهایش را پشت سرش روی زمین می کشید؛ نقشه‌ی پلیدش هر چه بود، پایش نمی خواست با او همراهی کند. با این حال، آن عضو کج و معوج ترتیب گام‌ها را حفظ می کرد.

صدای پا، کشیده شدن... صدای پا، کشیده شدن... صدای پا، کشیده شدن

چون باران سیل آسای موهای چرب و نمدمانند هیولا نفوذ کرده بود، خانواده‌ی کاملی از سوسک‌های سیاه از زندان

چندش آورشان آزاد شده بودند و از صورت آبله روی زامبی پایین می آمدند. هیولا زبان ارغوانی رنگ و باد کرده اش را بیرون آورد تا آن خوردنی های غیرمنتظره را قاپ بزند، توی دهانش له شان کند و از ترکیدن آن ها زیر دندان هایش لذت ببرد. و در همین حال و هوا، همچنان پیش می رفت.

به سختی تلاش کرد تا از ورای آن باران سیل آسا چیزی را ببیند، و بالاخره کره ی سفید چشمش، که مدام مایعی از آن بیرون می زد روی چهره ای متمرکز شد؛ سه خانه آن طرف تر، پسر بچه ای معصومانه کنار پنجره ی باز اتاق نشیمن خانه شان نشسته بود. هیولا به دهانش پیچ و تاب داد - مثلاً لبخند زده بود - و بعد، تندتر از قبل راه افتاد.

پسرک زامبی را نمی دید و صدای نزدیک شدن او را هم نمی شنید. رویش به طرف شکارچی نبود؛ به صفحه ی تلویزیون نگاه می کرد و محو دلقک بازی های مجری پر طرفداری بود. هیولا دستش را دراز کرد - از زخم های باز روی دستش، چرک بیرون می زد - و با ناخن های درازش به شانه ی پسرک چنگ انداخت.

لوک واتسون فریاد زد: «دوگ!» و فوری برگشت تا رو در روی دوست زامبی اش قرار گیرد. «اوضاع چطور است؟»

موجود عجیب و غریب با خوشحالی جواب داد: «عالی عالی، ژینگولو کوچولو!» موهای خیس و بی حالت را از جلوی چشم هایش کنار زد. «برای سرحالی اول صبح بیرون آمده ام.» نگاه لوک به طرف ابرهای خاکستری و پرتلاطمی برگشت

که آسمان را پُر کرده بودند. گفت: «برای این منظور، هوای خیلی خوبی نیست. می خواهی پیش من بیایی تا زیر باران نمایی؟» دوگ جواب داد: «ممنونم اما نه، رفیق قدیمی. تو که بهتر از این رگبار باحال نمی توانی ساس ها را از کله ها بیرون بکشی. خدا کند حالا حالاها تمام نشود.»

لوک گفت: «بگذار بینم اوضاع چه جور است.» ترکه ای را از روی زمین قاپ زد و آن را رو به دیوار و جلو آینه ی جادویی تکان داد. نمایشی که تماشا می کرد - برنامه ای به نام ترس طلاست - ناپدید شد، و به جای آن یک زامبی روی صفحه ظاهر شد که گزارشگر وضعیت آب و هوا بود.

دوگ فریاد زد: «هی! او میچ فلش است! مجری محبوب من!» دوتایی مشغول تماشای برنامه شدند و گزارشگر حرف هایش را این طور تمام کرد: «... هوای طوفانی همچنان ادامه خواهد داشت، بار گبارهای تگرگ و صاعقه های متناوب. به طور خلاصه باید بگویم که روز زیبای دیگری در خیابان وحشت!»

دوگ با خودش گفت: «تگرگ؟» به آسمان نگاه کرد. «هیچ وقت ندیده بودم که -»

قبل از آن که زامبی بتواند جمله اش را تمام کند، بارش تگرگ شروع شد و دانه های تگرگ، که هر کدام به اندازه ی یک سیب زمینی بودند، با سروصدا و هیاهو از آسمان پایین ریختند. دوگ همچنان به گلوله های گول پیکر نگاه می کرد که پشت سر هم و زنجیروار از آسمان پایین می آمدند.